

عاشقانه کبود

سمیه رئیسی فر

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : رئیسی فر، سمیه
عنوان و نام پدیدآور : عاشقانه کبود/ سمیه رئیسی فر
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 072 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۳۳۸۴۵۵

تقدیم به پدر و مادر بزرگوارم
و همسرم.....

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عاشقانه کبود

سمیه رئیسی فر

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۳ - ۰۷۲ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«فصل اول»

در سیاهی قیرگون شب باد تندی آمده و همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. کاج‌ها و شالیزارها و مزارع چای و برنج دیوانه‌وار به هر سو متمایل می‌شدند و می‌لرزیدند. تنها نفیر باد بود که سکوت خواب‌زده شب را می‌شکافت و متوحشانه خود را به در و پنجره‌های خانه‌های آبادی می‌کوبید.

مدتی می‌شد که ساکنین آبادی به خواب فرو رفته بودند و کسی از وجود شب لاغر و قد بلندی که چیزی را در آغوش گرفته و در بیشه‌زار شبگردی می‌کرد خبر نداشت. چنان تند و عجولانه از لابلاهی درختان رد می‌شد که اگر کسی می‌دید، بی‌درنگ او را دزد و متجاوز می‌پنداشت و فریاد «دزد دزد» راه می‌انداخت، اما تنها یک سگ که جلوی طویله‌ای لم داده بود متوجه او شد؛ از جایش پرید و پارس‌کنان به دنبالش افتاد. غریبه اما، به سرعت دور شد و خود را در دل تاریکی، آنجا که کلبه‌ای خالی و متروکه وجود داشت ناپدید کرد. خاک و خل‌ها به هوا برخاست و سگ از حرکت ایستاد. غریبه از پیش چشم او محو شده بود، ولی همان‌طور به بیشه‌زار خیره مانده و به پارس کردن ادامه داد.

با طلوع سپیده صبح، هوا روشن و آرام شد، ولی نسیم سرد بهاری هنوز می‌وزید. روز آغاز شده و زندگی به جریان افتاده بود. مردان و زنان روستایی خانه را ترک می‌کردند و به کشاورزی و دامداری مشغول می‌شدند.

انوار طلایی، درخشش بی‌نظیری به درختان سدر و افرا می‌بخشیدند،

ولی در فرودست‌های بیشه‌زار که کمتر شعاع آفتابی به خود می‌دید، سرمای صبحگاهی باقی مانده بود. گویا در آن گوشه یک زمستان ابدی نهفته شده بود. در همان بیشه‌زار کلبه‌ای با چوب‌های پوسیده و در و پنجره‌هایی جلبک گرفته و فاسد و خالی و خاموش وجود داشت که روستاییان برای عبور کردن از کنار آن اکراه داشتند و تا جایی که می‌توانستند از آن دوری می‌کردند، چرا که عقیده داشتند آن مکان نظر کرده است و تا به حال جان چند نفر را به طریقی گرفته است. چند قبر در نزدیکی آن هم مزید بر علت بودند.

دو نوجوان روستایی به دنبال سگ گله‌شان به آن بیشه‌زار پا گذاشتند. سر و صدای آنها و واقواق سگ‌شان سکوت و آرامش آن‌جا را به هم ریخت.

— هوی چه مرگت شده این‌قدر واقواق می‌کنی؟

— برگرد گرگی، این‌جا چیزی نیست!

ناگهان در میان غرولند آنان و پارس معنادار سگ، در کلبه باز شد و مرد لاغر و کشیده‌ای با چهره‌ی رنگ پریده و بیمار و ظاهری شهری نمایان شد. صداها قطع شد و پسرها متعجب به او زل زدند. سگ شیخ شب گذشته را شناخت و با حالتی هجومی واقواق کردن را از سر گرفت. غریبه با چشمانی که انگار خوب نمی‌دیدند و یا اصلاً نابینا بودند به سوی آنان نگرست. زمزمه‌ای نامفهوم کرد و دوباره تلوتلو خوران به درون کلبه برگشت. نگاهی میان پسرها ردوبدل شد. لحظه‌ای بعد غریبه جسمی پیچیده در پتو را روی دستان بلند کرده و بیرون آمد. ظاهر آشفته و غیرعادی‌اش با آن چیز سنگین و پوشیده‌ی در آغوشش بی‌چون و چرا سوءظن‌ها را برمی‌انگیخت. سگ زودتر از صاحبانش پارس‌کنان به او

هجوم برد و گوشه‌ی پتو را به دندان گرفت و کشید. غریبه تعادل خود را از دست داد و اگر در کلبه مانع نبود بر زمین پخش می‌شد. از خشم چهره درهم کشید و لگدی حواله پوزه‌ی سگ کرد. پسرها دویدند و سگ را مهار کردند. ضمن آن راه غریبه را سد کردند و پرسیدند:

— تو کی هستی؟

— این‌جا چی کار می‌کنی؟

— این چیه دستت؟

مرد جواب نداد. یکی از آنان دست دراز کرد و پتو را کنار زد. دختری ریزه اندام با صورتی مهتابی رنگ و به خواب رفته نمایان شد و آه از نهادشان درآورد. معترضان به او توپیدند که این دختر کیست و پیش او چه کار می‌کند؟! مرد غریبه که گویی کر و لال بود بی‌اعتنا به آنان خواست برود که آنان دوباره مانعش شدند.

— با توام مگه کری؟!

— دختر دزدیدی؟

— هی حرف بزن!

مرد غریبه با یک حرکت خود را از حصار دستان آنان رها کرد و زمزمه کرد:

— زن منه... مال منه!

و بدون لحظه‌ای درنگ آنان را پشت سر گذاشت و رفت. پسرها هاج و واج ماندند که دنبالش بروند و یا به حال خود رهایش کنند. چرا که دخترک بنا به ادعای او زنش بود و ظاهرش به دختران روستایی نمی‌خورد. از طرفی دیگر او خیلی مشکوک به نظر می‌رسید و چهره‌ی ساده و معصوم دخترک به طرز عجیبی برایشان آشنا می‌نمود، ولی مطمئن نبودند.

شدند. از همه جدی تر همان معلم جوان مدرسه‌ی روستا، سبجان بود. با وجودی که دخترک ماه‌ها بود آن روستا را ترک کرده و با وجود حلقه‌ی نامزدی در دست سبجان، هنوز برای آن دختر اهمیت قائل بود.

مدتی در جنگل دور خود چرخیدند و چون موفق به یافتن غریبه نشدند به دو دسته تقسیم شدند. سبجان ویولن به دست، به همراهی دو نوجوان به سمت شمال حرکت کرد. خاطرات گذشته او را در انتخاب مسیر درست یاری می‌کردند.

پس از پشت سر گذاشتن راهی پر پیچ و خم و مه‌آلود به تپه‌ای بسیار مرتفع رسیدند که با صخره‌هایی عظیم و خزه گرفته و انبوه گل‌های وحشی محصور شده بود. مه و سرما و سکوت آن‌جا را در بر داشت. از آن بالا جز سایه‌ی چند درخت تنومند چیزی قابل رؤیت نبود و بالا رفتن از آن صخره‌ها کاری سخت و خطرناک بود.

سبجان مستأصل و کلافه از جستجوی بی‌حاصل خواست راه آمده را بازگردند که در همان دم سنگ‌ریزه‌هایی از بالا به پایین غلتیدند و آنها را برجا می‌خکوب کردند.

— کی اون جاست؟

سایه کسی بر قله‌ی صخره‌ها ظاهر شد، ولی خیلی زود میان مه محو گردید. سبجان و همراهان جوانش تغییر رأی دادند و با عزمی جزم به صخره‌ها چسبیدند و خود را بالا کشیدند. اشتباه نمی‌کردند، غریبه مرموز را به همراه دخترک در آن ارتفاع سرد و مه‌آلود دیدند. دختر کوچک اندام زیر درخت بلوط هنوز در خواب بود و مرد قد بلند و استخوانی نجواکنان و قوز کرده بالای سر او می‌پلکید. انگار که در خواب حرف می‌زد و اصلاً متوجه حضور تازه‌واردان نشد.

— خیلی عجیبه، قیافه‌ی زرد و زارش رو دیدی؟! —
— ها، چاخان می‌کرد، دختره رو دزدیده، زنش نیست.

— حالا چرا داره می‌ره تو جنگل؟

— یارو دیوونه است، بیا یکی رو خیر کنیم، بدو!

دوان دوان به همراه سگ شامه تیزشان بیشه‌زار را ترک کردند تا دیگران را از وجود غریبه مرموز مطلع کنند.

اندکی بعد با دو سه نفر از اهالی آبادی برگشتند. جوان تحصیل کرده‌ای که به همراه‌شان بود و سبجان صدایش می‌کردند پیشنهاد کرد که ابتدا نگاهی درون کلبه بیندازند، ولی هیچ‌کس جز او رغبت نکرد به آن مکان شوم و بدنام پا بگذارد.

در میان رخت و وسایل کهنه و خاک گرفته آن‌جا، ویولن براق و تمیزی توجه‌اش را جلب کرد. آن را به دست گرفت و خاطره‌ای نه چندان قدیمی از ذهنش رد شد؛ ناباورانه زیر لب زمزمه کرد:

— یغما... دانا!

حیرت‌زده اطرافش را از نظر گذراند و دوباره به ویولن زل زد. از بیرون صدایش کردند:

— سبجان چیزی پیدا کردی؟

این بار با دقت بیشتری شروع به جستجو کرد و ساک چرخ‌دار نیمه بازی را پیدا کرد که لباس‌های دخترانه و مردانه‌ای از آن بیرون ریخته بود. با دیدن قاب عکس دختر و مادری در لباس روستایی شکش به یقین تبدیل شد و بی‌درنگ کلبه را ترک کرد. در آبادی کسی نبود که مادر و دختر درون عکس را شناسد. آن دو نوجوان هم دخترک خفته در آغوش بیگانه را شناختند. بنابراین با جدیت تمام روانه جنگل مه‌آلود دالخانگی

مسیر سقوط آرشه نگریست. ناله‌ای رقت‌انگیز از گلویش برخاست و بعد دوباره به طرف دختر برگشت. سبحان این بار با نگرانی پرسید:

— یغما حالت خوبه؟ شما دو تا چه تون شده؟ دانا چرا این جا خوابیده؟ یغما جواب نداد. دستان دختر را گرفت و سعی کرد او را ایستاده نگه دارد. دخترک نه بیدار شد و نه واکنشی نشان داد. کاملاً شل و بی جان همچون عروسکی پارچه‌ای میان دستان کرکس مانند او به این سو و آن سو متمایل می‌شد، در حالیکه چشمانش بسته بودند. رنگ از رخ سبحان پرید. فکر هولناکی به ذهنش رسید و نفس را در سینه‌اش حبس کرد. یعنی دخترک مرده بود؟

— ما هیچ وقت با هم نرقصیدیم دانا.

سبحان پیش خود گفت در این مدتی که آن دو از این شهر دور بودند چه بر سر آنان آمده بود؟ آن جوان سرخوش و یلون نیست چرا دیوانه شده؟ دانا دختر آرام و سر به زیر روستا را چه شده؟ آن زوج عاشق چرا به این روز افتاده بودند؟ یغما چه بلایی به سر دختر معصوم آورده بود؟ هجوم افکار شوم و بد به ذهنش او را بر علیه مرد دیوانه برانگیخت. با خشم جلو رفت و او را از رقص بازداشت.

— زده به سرت؟ چرا دانا بیدار نمی‌شه... دلش کن عوضی!

دختر بی جان را از او جدا کرد و پای درخت نشانند. صدایش کرد و تکانش داد. دختر حرکتی نکرد. وقتی نبضش را گرفت با حقیقت تلخی مواجه شد و اشک در چشمانش جمع شد. خاطراتی که از دختر در ذهن داشت قلبش را به درد آوردند. یغما درست بالای سرش پیچ کرد: — دانا تو تاب بازی رو این بالا دوست نداشتی، ولی ما به هم قول داده بودیم... پس پاشو دستتو بده به من.

سبحان از دیدن آن دو آشنای نه چندان قدیمی در آن حالت عجیب و کابوس‌وار دچار بهت شد، ولی از آن عجیب‌تر تابی بود که از شاخه‌ی درخت، بر فراز دره‌ای آویزان شده بود. مرد با دستان کشیده و سفیدش که به چنگال‌های کرکس می‌ماندند دخترک را نوازش کرد و پیچ‌پچ‌کنان گفت:

— دانا... نگاه کن ما اینجاییم. همین جای بلند و قشنگ، بین این تاب هم هنوز اینجاست، دانا تو دلت برای این جا تنگ شده بود؟ حالا ما اینجاییم، دور از همه‌ی آدم‌ها، پس زود باش دانا چشمتو باز کن. بیا با هم روی ارتفاع تاب بخوریم، بیا...!

از حرف‌های جنون‌آمیز او و بی‌تحریکی مطلق دختر، سبحان و همراهانش نگاهی سردرگم میان یکدیگر ردوبدل کردند. او همچنان زیر لبی حرف می‌زد و به دنبال چیزی در اطراف دختر می‌چرخید. یکی از پسرها آهسته به سبحان گفت:

— آقا سبحان، این یارو خُل و چل و خطریه، پلیس خبر کنیم؟

سبحان با اشاره‌ی دست او را به سکوت واداشت و خود قدمی جلو رفت. به آن مرد که نگاهش بر زمین در گردش بود گفت:

— یغما تو داری دنبال این می‌گردی؟

سپس ویولن را در برابر دیدگان او بالا گرفت. مرد چند لحظه با دهان باز خیره نگاهش کرد. سبحان پرسید:

— شما این جا چی کار می‌کنین؟!

غریبه با گام‌هایی نامتعادل به او نزدیک شد و ویولن را از دستش قاپ زد. با این حرکت ناگهانی او آرشه از دست سبحان به هوا پرت شد و تا او بجنبد از میان صخره‌ها پایین و به ته دره افتاد. مرد دوید و با ناباوری به

خشمگین و غصه‌دار بود و هزاران حدس و گمان بد در سرش جولان می‌دادند. آخر سر طاقت نیاورد و عصر همان روز به اداره‌ی آگاهی محل رفت، ولی مطلع شد که او را به تهران منتقل کرده و به جرم قتل در زندان به سر می‌برد تا روز محاکمه فرا رسد. سبحان مصمم بود که در اسرع وقت به سراغش برود و جواب تمام سؤالاتش را از او بگیرد. شب از شدت افکار نتوانست بخوابد. مدام به این پهلو و آن پهلو می‌چرخید و صورت دخترک خوابیده پشت پلک‌هایش رژه می‌رفت. از روزی که با آرزوی خوشبختی او را به یغما سپرد و قیدش را زد ماه‌ها می‌گذشت. با دختر دیگری نامزد کرده و حلقه‌اش را به دست کرده بود، ولی باز هم چشمانش نمی‌توانستند برای آن وجود پاک و بی‌آلایش تر نشوند. یغما چرا او را کشت؟ اصلاً چطور توانست...؟

نیمه شب همچون دیوانه‌ها به کلبه‌ی درون بیشه‌زار رفت و با غم و اندوهی نفس‌گیر قاب عکس او را در دست گرفت و به آن چشم دوخت؛ دانا زیبا و دلبر نبود، اما همین کافی بود خلوص و سرشت پاک، صورتش را نورانی کند.

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش را بالا کشیده و محجوبانه به دوربین می‌نگریست. سبحان هیچ‌وقت به یاد نمی‌آورد که صدای خنده‌ی او را شنیده باشد، همیشه آرام و باوقار بود. به جز ازدواج نسنجیده‌اش با آن مسافر الکی خوش و بی‌بندوبار هیچ حماقتی در او ندیده بود. فکر اینکه او دیگر در این دنیا نباشد تلخ و عذاب‌آور بود.

چشم از عکس گرفت و آه کشید. فکر کرد که چطور یغما به روستا برگشته و با جسد دانا شب را در این کلبه گذرانده؟ آیا او را کشته و عقل خود را از دست داده بود؟ لباس‌های دانا روی زمین پخش و پلا بودند.

سبحان سر بلند کرد و با خشم و انزجار به او نگریست. مرد بیمار و دیوانه سر جایش وول می‌خورد و می‌خواست که دختر مُرده را با خود روی تاب ببرد. گذشته‌ها پیش چشم سبحان قد علم کردند و به یک‌باره خودداری و شکیبایی زبانزد خاص و عام خود را از دست داد و به او حمله‌ور شد.

یکی از پسرها معطل نکرد و رفت پلیس را خبر کند. دیگری هم با تلاشی مذبوحانه کوشید آن دو را از هم سوا کند. فریادهای جنون‌آمیز یغما آرامش و سکوت تپه را وحشیانه کشت.

— دانا ببین بازم این لعنتی بین ما افتاده... نمی‌خواد ما تنها باشیم و تاب بخوریم. می‌گه تو مُردی، می‌گه من تو رو کشتم، بلند شو دانا... دستتو بده من... نشونش بده که تو مُردی، بلند شو دانا...
اما دانا بلند نشد.

طولی نکشید که روی تپه پر از زنان و مردان کنجکاو روستایی شد. هرکس ماجرای یغما و دانا را می‌دانست آب دستش بود زمین می‌گذاشت و خودش را به آن مکان پرت و دورافتاده می‌رساند، اما بالاخره مأمورهای پلیس موفق شدند که مانع صعود آنان به تپه شوند و آن مرد مشکوک و دیوانه را به همراه دختر مُرده از جنگل خارج کنند و با خود ببرند. همان دم خبر رسید که آن مرد به جرم قتل در تهران، تحت تعقیب پلیس است. پس از آن برای سبحان مسلم شد که دخترک به دست او کشته شده، ولی برایش سؤال شده بود که چرا؟!!

«فصل دوم»

مدت‌هاست که در فکر ثبت و ضبط خاطراتم در این دفتر هستم، ولی زندگی سرد و یکنواختم حرفی برای ثبت شدن نداشت. روزها مثل روحی سرگردان در جنگل و بیشه می‌چرخم و شب‌های بارانی را در این اتاق کوچک و محقر که در دیوارش بوی رطوبت و نا می‌دهد سر می‌کنم و به صدای چکه کردن آب از سقف نشت کرده‌مان درون ظرفی که برای جلوگیری از خیس شدن فرش زیر آن گذاشته‌ایم گوش می‌دهم، ولی حالا بخاطر این تصمیم گرفتم خاطراتم را مثل داستانی بلند و بهم پیوسته در این دفتر بنویسم، چون فکر می‌کنم زندگی‌ام دچار تحولی هرچند کوچک شده.

بعد از مدت‌ها جستجو و سفارش ساجده خانم، برایم شغلی در رستورانی که برادرش در آن کار می‌کند پیدا کرده. خدا خیرش بدهد. ساجده خانم زن مهربان و خوش خلقی است که یک کوچه بالاتر از ما خانه و کاشانه دارد. از وقتی که چشم به دنیا گشودم او را نزدیک‌ترین همسایه و تنها دوست مادرم دیدم و مثل خاله نداشته‌ام دوست داشتم، ولی نمی‌دانم چرا بعضی مواقع خریدارانه نگاهم می‌کند و می‌گوید که «دانا واسه خودش خانومی شده، وقتشه که یه مرد رو خوشبخت کنه.»

من و مادر هم می‌خندیم. نمی‌دانم مادر هم مانند من متوجه منظورش شده یا نه! فرزندان ساجده خانم فقط یک دختر و پسر ده و دوازده ساله هستند و پسر جوانی ندارد که بخواهد کسی او را خوشبخت کند. همیشه از این فکر شرمنده می‌شدم و از سر ناچاری گفته‌اش را تنها یک تمجید تلقی می‌کردم.

چادر نمازش هم بود و بوی یاس می‌داد. چند مرتبه او را با همان چادر میان گلزار دیده بود که با احتیاط قدم برمی‌داشت و روی گل‌های یاس دست می‌کشید.

این کوله‌باری که درهم ریخته وسط اتاق افتاده بود نشان می‌داد که یغما و دانا قصد سفر داشتند.

دفتری چند صد برگی به صورت باز در آن میان افتاده بود. در نگاه اول بی‌اهمیت به نظر می‌آمد، ولی باد که از در و پنجره به درون می‌وزید و صفحات آن را ورق می‌زد مرموزانه سبحان را به سوی خود می‌کشید. آن را برداشت و ورق زد. تمام صفحاتش با خطوط آشنایی سیاه شده بودند، حتی یک صفحه سفید و خالی نمانده بود. دست‌خط دانا و دفتر خاطرات او بود. به یاد علاقه‌اش به کتاب خواندن افتاد و لبخند تلخی زد.

در اولین صفحه تاریخ شش ماه گذشته و آخرین صفحه تاریخ دو روز گذشته قید شده بود. خاطرات مکتوب دختری که کسی علت مرگ و چگونگی آن را نمی‌دانست، سبحان را به خواندن ترغیب می‌کردند. خصوصاً که نام او در میان نوشته‌ها به چشم می‌خورد.

شب آرامی بود و مثل شب گذشته خبری از بادهای تند و گزنده نبود. زمین، آسمان، اهالی و بیشه‌زار همه در خواب بودند. فقط مهتاب بیدار بود و نور نقره‌فامش را سخاوتمندانه پیش چشم او به روی صفحات دفتر می‌تاباند.

به سرفه افتاد. مادرم می‌گفت که او پیش از ازدواج معتاد بود، ولی این موضوع را در روز خواستگاری کتمان کرده بودند و به نوعی مامان گلنوش را فریب داده بودند. یکی دوبار مادرم را در بازار محلی دیده و عاشقش شده بود و با وجود اعتیادش مادرش را به خواستگاری مامان گلنوش فرستاده بود. پدربزرگم هم که فقط می‌خواست هرچه زودتر دخترانش به خانه بخت بروند چشم بسته او را به دامادی پذیرفت و این‌گونه شد که مامان گلنوش اسیر مردی معتاد و بی‌مسئولیت شد. البته هرازگاهی می‌رفت در مزرعه‌های این و آن کار می‌کرد، اما همان شندرغازی را که عایدش می‌شد خرج مواد می‌کرد. اصلاً به فکر من و کمبودهایم نبود. مادرم هم که به کل از او قطع امید کرده بود و فقط منتظر خواستگاری خوب بود تا در خانه‌مان را به صدا درآورد و به او قول بدهد که تنها دخترش را سفیدبخت کند. پس از پشت سر گذاشتن چند کوچه کج و کوله آبادی، از حاشیه‌ی بیشه‌زار گذشتم و به جاده‌ای که میان جنگل‌های سرسبز دالخان‌ی واقع شده بود رسیدم. دیروز که برای استخدام به رستوران رفتم تمام این مسیر را همراه ساجده خانم طی کردم و دیگر می‌دانستم که یک کیلومتر بالاتر وقتی جاده عریض‌تر می‌شود رستوران در حاشیه جاده تقریباً کنار سبزه‌زار قرار دارد. دور آن به جای دیوارهای سنگی حصارهای چوبی مزین به گل و پیچک کشیده بودند. روی سر در ساختمان یک تابلوی نئون با عنوان «رستوران قارچ» دیده می‌شد. به نظر من اسمش چندان جالب نیست و فرد بد سلیقه‌ای آن را انتخاب کرده. آشپزخانه‌ی رستوران کلبه کوچک و نقلی بود که از تمیزی برق می‌زد. دو خانم و دو آقا آن‌جا کار می‌کردند. آقا سبحان، برادر ساجده خانم که جوانی بیست و چند ساله و متین است و ساطت کرده و این کار را برای من

امروز اولین روز کارم بود. بهترین مانتو و روسری‌ام را که از شدت کهنه‌گی رنگشان رفته و توی ذوق می‌زد را شستم و تمیز و اتو زده پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. مادرم در طویله داشت به گاو و گوساله‌هایش می‌رسید. با صدای بلند رفتنم را اعلام کردم:
— مادرجان من دارم می‌رم.

غرو لندکنان از میان تاریکی بیرون آمد. برخلاف من او جثه درستی داشت و شهامت و فرزند چالاک‌کی از سر و رویش می‌بارید. صورتش همیشه سرخ بود و لباس چیت گل‌گلی‌اش بوی پهن می‌داد. سی و هفت سالش بود، ولی خیلی پیر و شکسته‌تر از آن نشان می‌داد. نگاه ملامت‌آمیزی به سر تا پایم انداخت و گفت:

— حالا نمی‌شد نری و به این لقمه نون قانع باشی کیجا؟^۱

برای اینکه بحث همیشگی شروع نشود بیش از آن نماندم و به طرف در کوچه رفتم.

— نه مادرجان دیگه شیر و ماست فروشی بسمه، وقتشه که من برم سر کار و شما بازنشسته شی.

در سبز رنگ حیاط را باز کردم. دستی برایش تکان دادم و پا به کوچه گذاشتم. کنار در پای دیوار پدرم سیگار به دست چمباتمه زده بود. اعتیاد به مواد آن‌قدر جسم و بنیه او را تضعیف کرده بود که از دور به پیرمردی سالخورده و نحیف شباهت داشت و با هر بادی رعشه‌ای به اندام سبک و استخوانی‌اش می‌افتاد. با دیدنم بلند شد و با صدای تو دماغی‌اش گفت:
— آفرین دختر خوب، داری می‌ری برای آقات کار کنی پول درآری؟
سری تکان دادم و از کنارش رد شدم. با صدای نخرانشیده‌ای خندید و بعد

جور کرده بود. از همان بدو ورود به محدوده‌ی رستوران در برابرش احساس دین کردم.

پس از طی مسیر طولانی رستوران قارچ با کلبه‌ای در پشت خود در برابرم قد علم کرد. مشتریان که اکثراً مسافر بودند از نقاط مختلف به آنجا سرازیر می‌شدند و ظاهراً کار رستوران سکه بود. نفس عمیقی کشیدم و از در پشتی کلبه وارد آشپزخانه شدم. مخلوطی از بوی نان تازه و قهوه به مشام خورد. دو زن یکی چاق و مسن و دیگری لاغر و جوان در کمال آرامش مشغول پخت و پز بودند. مردی میانسال و باوقار هم سینی به دست از آن در آشپزخانه به سالن رستوران می‌رفت. همه روپوش سفید به تن داشتند.

همان‌طور محو تماشای لوازم مدرن آشپزی بودم که صدای مردانه‌ای مرا به خود آورد:

— سلام دانا خانم، خوش اومدین.

سبحان را لبخندزنان مقابل خود دیدم؛ مثل دیروز متین، خوش‌رو و با لباس‌های تمیز و مرتب و کفش‌هایی واکس زده.

جواب سلام دادم و گفتم که برای شروع کار آماده‌ام. او هم با همان خوش‌رویی روپوش سفیدی به من داد و بعد مرا به دیگر کارکنان معرفی کرد.

— ایشون دانا خرسند، همکار جدیدمون هستن، بهش خوش‌آمد نمی‌گین؟

آنان ضمن ابراز خوشوقتی خود را معرفی کردند. زن فربه و مسن که خانم سلیمانی صدایش می‌زدند و خیلی خونگرم و پیرچانه به نظر می‌رسید سرآشپز بود و نزد همه محترم و عزیز. دختر جوانی هم که کمک

دست او بود، صنم نام داشت؛ قد بلند و ترکه‌ای با چهره‌ای جدی و چشمانی درشت و سبز و بینی پهن و گوشتی.

آن مرد سبزه‌رو که پیشخدمت رستوران بود با لهجه‌ای غلیظ خود را آقا اسدالله معرفی کرد. فهمیدم که اداره‌ی کلی رستوران به عهده‌ی سبحان است، ولی صاحب رستوران مدت‌هاست رفته و مدیریت آن‌جا را به او سپرده است.

روپوش سفید را به تن کردم و به همراه صنم مشغول خرد کردن پیاز و سیب‌زمینی شدم. کار کردن در آشپزخانه‌ای رو به جنگل و هوای اقلیمی بسیار دلچسب بود. حالا نگرانی‌های مادر را کاملاً بیهوده و بی‌اساس می‌دیدم، چرا که در میان آدم‌هایی نجیب و خوش‌طینت کار می‌کردم.

آن روز از پرچانه‌گی‌های خانم سلیمانی فهمیدم که او سه پسر و یک دختر داشته و همه را به خانه بخت فرستاده و اکنون با همسرش که در دنیا لنگه ندارد تنها مانده. از عروس‌هایش که اجازه نمی‌دادند پسرانش سالی یکبار به دیدنش بیایند گله‌مند بود. همه آنان به شهر رفته بودند و فقط تنها دخترش را در نزدیکی خود دارد. دور از چشم صنم به من گفت «این صنم اخمو را که با یک من غسل نمی‌شه خوردش به اون عروسای بد ذاتش ترجیح می‌ده.»

صنم پدری فلج با چند بچه قد و نیم‌قد دارد. به خاطر مشکلات شخصی و خانوادگی است که آدم عصبی و کم‌حرفی است و در طول آن روز جز چند کلمه حرفی از دهانش نشنیدم.

شش نوع غذای سرد و گرم برای ناهار و شام درست کردیم. دیگر حسابی خسته شده بودم. هوا رو به تاریکی می‌رفت که آن‌جا را ترک کردم. از تصور پیاده‌روی در جاده‌ای تاریک و خلوت که از میان جنگلی

تاریک‌تر می‌گذشت ترس به جانم افتاد و همان‌جا نزدیک رستوران دودل باقی ماندم. هرچند لحظه اتومبیلی رد می‌شد که معلوم نبود سرنشینانش چه نوع آدم‌هایی هستند. در ترس و تردید خود دست و پا می‌زدم که پرایدی سفید رنگ مقابلم توقف کرد و صدای سبجان را شنیدم:

– سوار شید، می‌رسونمتون.

باز هم لبخند موقر او را در برابر خود دیدم. گفتم:

– خیلی ممنون، زحمتتان نمی‌دم، خودم می‌رم.

– دانا خانم سوار شو، هوا تاریکه، خوبیت نداره.

به نشانه تشکر لبخندی زدم و سوار شدم و او ماشین را به راه انداخت. نسیم خنکی از پنجره‌ی باز به صورتم خورد و روسری‌ام را به رقص درآورد.

– از کارتون راضی هستین؟

با لحن قدردانی گفتم:

– بله، بازم ازتون تشکر می‌کنم که این کار رو برام جور کردین.

پس از مکثی کوتاه گفتم:

– دانا خانم! اگه مشکلی تو کار پیدا کردین و یا کاری چیززی داشتین،

من در خدمتم و دیگه اینکه از فردا کارتون یک ساعت زودتر تموم می‌شه که به شب نخورین.

باز هم لب به تشکر گشودم و در دل لطف و آقایی‌اش را تحسین کردم.

چند بار تعریف او را از خواهرش ساجده خانم شنیده بودم. آن موقع گمان می‌کردم که بلوف می‌زند، ولی حالا به صحت حرف‌هایش پی می‌بردم. سبجان با وجودی که باید در رستوران می‌ماند و اداره‌اش می‌کرد آمد و مرا با ماشینش به منزل رساند. از او تشکر کردم و گفتم که امیدوارم

فرصتی برای جبران لطف‌هایش پیدا کنم. او هم سری تکان داد و رفت. تا ناپدید شدن او در خم کوچه نظاره‌گرش شدم. جوان تحصیل کرده و خوش خلقی چون او آرزوی هر دختر نیست و شاید نگاه‌های خریدارانه ساجده خانم به من به او بی‌ربط نبودند. خجالت‌زده آن افکار را از سر به‌در کردم و داخل خانه شدم.

زیر نور چراغ ایوان پدر و مادرم را دیدم که در حال بگومگو بودند. تا جایی که یادم می‌آید تمام صفحات زندگی‌شان پر از این جر و بحث‌ها بوده و هست. پدر با صدایی لرزان و تودماغی می‌گفت:

– زن باس هرچی آقاش می‌گه سرشو بندازه پایین و بگه چشم.

مادر با حرص بر رانش کوبید:

– همین که گفتم، من اجازه نمی‌دم یه دونه از گوساله‌ها رو ببری

بفروشی چه برسه به گاو!

پدر هم استکان چای را به نعلبکی‌اش کوبید و غرید:

– تو بیجا می‌کنی زنیکه...

پیش از آنکه بخواهد به مادر حمله‌ور شود جلو رفتم و سلام کردم.

مادر با همان حالت عصبی جواب داد:

– علیک سلام!

ولی پدر به یکباره خشم و ناراحتی‌اش را فراموش کرد و بشاش شد و

با تملق گفت:

– به‌به! اومدی دخترم؟ خسته نباشی، بیا بشین این‌جا واسه‌ام تعریف

کن چه‌ها کردی و چقدر پول درآوردی؟

قبل از آنکه فرصت حرف زدن پیدا کنم مادر به تندی جوابش را داد:

– به تو ربطی نداره چقدر پول درمیاره، بچه‌ام از بس که طلا و

لباس‌های خوشگل دخترا رو دید و خودش نداشت حسرت به دل موند، از تو که مثلاً پدرشی خیری ندیده رفته واسه خودش کار کنه... هرچقدر هم که پول دربیاره مال خودشه!

— خفه خون بگیر ضعیفه!

— جای اینکه سایه‌ی سرمون باشی بلای جونمون شدی... آخه به تو هم می‌گن مرد؟!

پدر مثل تیر از جا پرید و با حرکتی تند و سریع کمر بندش را از کمر درآورد. شتاب زده میان‌شان قرار گرفتم و پشت دستم کبود شد.

صبح زود وقتی به رستوران رسیدم هوا کاملاً روشن شده بود و فقط خانم سلیمانی و سبحان آن‌جا بودند. نیم ساعت بعد صنم هم آمد. مشتریان هم برای صرف صبحانه از راه رسیدند، ولی از آقا اسدالله خبری نبود. سبحان به او زنگ زد و علت غیبتش را جویا شد. از قرار معلوم پسر کوچکش مریض شده بود و او برای دوا و درمان او را به درمانگاه برده و تا بعد از ظهر نمی‌توانست بیاید. حالا همه سردرگم مانده بودیم که چه کسی سفارش را برای مشتریان ببرد. سبحان از این وضعیت کلافه به نظر می‌رسید. ناخودآگاه گفتم:

— من سفارشا رو می‌برم.

همه نگاه‌ها به طرفم چرخید. سبحان گویی فرشته نجاتش را دیده باشد چهره‌اش به یکباره از هم باز شد، اما فوری خود را جمع و جور کرد و با لحنی نه چندان محکم گفت:

— نه، خودم یه کاریش می‌کنم.

واضح بود که تعارفی بیش نیست. پس بار دیگر با تأکید گفتم:

— تو آشپزخونه کار چندانی ندارم، پس بهتره رستوران دو تا پیشخدمت داشته باشه که اگه آقا اسدالله نباشه من این کار رو انجام بدم. از پشت عینک نگاهش قدردان شد. بعد منویی را نشانم داد تا بروم سفارش‌ها را جمع کنم. منویی یک صفحه‌ای با صبحانه‌هایی متنوع بود. گلویی صاف کردم و منو به دست وارد سالن شدم. از هشت میز موجود فقط دو تا اشغال شده بودند. به نزدیک‌ترین میز که پیرمرد و پیرزن مسافری پشت آن نشسته بودند رفتم و منو را جلویشان گذاشتم و با خوش‌رویی پرسیدم:

— چی میل می‌فرمایید؟

در کمال خونسردی لیست را از نظر گذراندند و عاقبت نیمرو انتخاب کردند. پس از آن به طرف میزی که ته رستوران، نزدیک در خروجی قرار داشت رفتم. سه جوان مسافر خنده‌کنان و پر سر و صدا دور آن جمع بودند. یکی از آنان که موهای بلند و پریشانی داشت، جوک بی‌ادبانه‌ای تعریف می‌کرد. سرخ شدم و خواستم برگردم، ولی دیر شده بود. آنان متوجه من و متوجه خبط‌شان شده بودند. یکی زیر زیرکی خندید و دیگری با نیشخندی سرکوب شده مرا به دوستانش نشان داد و گوینده که پشتش به من بود بینی‌اش را با صدا بالا کشید و سر برگرداند. صورتی لاغر و سه‌گوش با چشمانی نیمه باز و شرور مقابل خود دیدم. نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

— فرمایش؟

منو را روی میز گذاشتم و پرسیدم که چه میل دارند. تازه دوزاریشان

افتاد. هر سه نگاهی میان هم ردوبدل کردند و نیشخند زدند. نمی دانم کجای کار خنده داشت. گوینده لطیفه که صورت کشیده و سه گوشش مرا به یاد چهره‌ی اسب‌ها می‌انداخت و موهای بلوطی رنگش همچون یال پشت گردنش را می‌پوشاند، گفت:

— نمردیم و یه گارسون ناز و فسقلی هم دیدیم.

سپس رو به من پرسید:

— چرا من قبلاً تو رو این‌جا ندیده بودم؟ تازه کاری؟ چند سالته؟

از صراحت و گستاخی‌اش یکه خوردم، ولی برای اینکه نظم و آرامش حاکم بر رستوران بهم نخورد و واکنشی نشان ندادم، فقط منو را از مقابلش برداشتم و با خشکی گفتم:

— پس شما چیزی میل ندارین.

و خواستم برگردم که اعتراض‌شان بلند شد:

— کجا؟

— ای بابا... چه قاطیه این!

— وایسا ببینم!

منو از دستم قاپیده شد. سبحان را دیدم که پشت پیشخوان دست به کمر زده نگاه‌مان می‌کرد. با لبخند و تکان سر به او اطمینان دادم که هیچ مشکلی نیست. سپس منتظر سفارش آن سه نفر شدم. آن جوان شبیه اسب در حالیکه منو را جلوی صورتش گرفته بود پرسید:

— اسمت چیه؟

اخم کردم:

— به شما مربوط نیست!

— شونزده سالته؟

کلافه و مستأصل نگاهش کردم. چشمان ریز و عجیبش به من چسبیده بودند. یکی از دوستانش گفت:

— ول کن بابا!

او منو را به طرفم برگرداند و گفت:

— برامون شیر قهوه بیار!

منو را گرفتم، ولی او رهایش نکرد. همان‌طور که چشمانش بر من ثابت بودند لبخند گوشه لبش را بالا کشید و گفت:

— دختر جالبی هستی!

منو را محکم از دستش بیرون کشیدم و شتابان راه آمده را برگشتم. در عمر بیست ساله‌ام آدمی تا این حد گستاخ و بی‌شرم ندیده بودم. البته از این جوان‌های مسافری که دوستانه و دسته جمعی می‌آمدند زیاد دیده بودم، ولی هیچ‌وقت از نزدیک با آنان برخوردی نداشتم. سبحان پرسید:

— اونا که چیزی بهت نگفتن؟

به نشانه‌ی نفی سر تکان دادم و گفتم:

— مته اینکه مشتری‌های همیشگی اینجان.

— آره متأسفانه، هر روز سرخرشون رو کج می‌کنن می‌یان این‌جا پلاس می‌شن، حیف که پسر صاحب رستورانه و نمی‌تونم چیزی بهش بگم.

نفهمیدم کدام را می‌گفت. سردرگمی‌ام را که دید توضیح داد:

— اون مو بلنده یغما، پسر صاحب رستورانه... موزیسینه و برای

خوش‌گذرونی اومده این‌جا، یه کیلومتر بالاتر ویلا داره.

سر چرخاندم و نگاهی به ته سالن انداختم. قاه‌قاه می‌خندیدند و به

سر و کول هم می‌زدند. سبحان گفت:

— خودم سفارش اونا رو می‌برم.

آقا اسدالله افسرده و غمگین آمد پشت میز نشست و فقط به سر تکان دادنی اکتفا کرد. بعد برایمان تعریف کرد که پسرش مبتلا به بیماری مشکوکی شده و باید او را برای آزمایشات لازم به شهر ببرد. سبجان و خانم سلیمانی به او دلداری دادند که انشاءالله چیز مهمی نیست و او باید به خدا توکل کند.

آن روز با غمی که در چهره‌ی او لانه کرده بود سپری شد. پیش از تاریک شدن هوا آن‌جا را ترک کردم و وقتی وارد خانه شدم مادرم را دیدم که چراغ ایوان را روشن کرد و خواست به انتظار تنها دخترش بنشیند که چشمش به من افتاد. مهر و نگرانی‌اش متأثرم کرد. بی‌هیچ حرفی رفتم و او را در آغوشم گرفتم و گفتم که دیگر او را در انتظار خود نمی‌گذارم.

— هی تو با این قیافه زهرماریت اشتهامو کور می‌کنی.

— اصلاً من گارسون کوچولوی دیروز رو می‌خوام.

توجه‌ام به آن جوان گستاخ و سبکی جلب شد که روز گذشته دیده بودم. پاهایش را روی میز گذاشته بود و با صدای بلند حرف می‌زد و می‌خندید. باورم نمی‌شد آن حرف‌های زشت را به آقا اسدالله که از کنارش رد می‌شد گفته باشد.

— دست و صورت پشمالوت حال آدمو بهم می‌زنه، التماس می‌کنم

یه سر برو سلمونی، تو رو خدا!

وقاه‌قاه خندید. آقا اسدالله سرخ و کبود از خشم به آشپزخانه برگشت.

سینی را روی میز انداخت و از در پشتی خارج شد و میان درختان ناپدید

با خرسندی به آشپزخانه رفتم. دو سینی حاوی نیمرو و شیر قهوه همراه با مخلفات‌شان آماده شدند. من سینی اول را برداشتم و آن دیگری را به سبجان دادم. سفارش زوج مسن را بردم و روی میزشان چیدم. دیدم که آن جوان موزیسین سرش به طرفم چرخیده و زلزل نگاهم می‌کند. همچون کسی که قالش گذاشته باشند حالتی بهت‌زده و حق به جانب داشت. حتماً انتظار داشت من سفارش‌شان را برایشان ببرم، ولی می‌دید که سبجان سینی به دست سر میزشان حاضر شده. توجهی نکردم و به آشپزخانه برگشتم تا به خانم سلیمانی و صنم که برای وعده‌ی بعدی شروع به پخت و پز کرده بودند کمک کنم.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود و تعداد مشتریان بیشتر می‌شد. خانم سلیمانی همان‌طور که مشغول به کار بود راجع به نوعی غذای گوشتی صحبت می‌کرد. تصمیم داشت آن را به فهرست غذا اضافه کند و صنم پیشنهاد کرد که آن را جایگزین خوراک دیگری کند. من گفتم که به جای آن همه خوراک گوشتی به فکر یک نوع غذای گیاهی باشند که جایش در منو به شدت خالی‌ست. آنان هم به خنده و شوخی گفتند که پس به خاطر همین علاقه به غذای گیاهی و نفرت از گوشت است که ظریف و ریزه میزه هستیم.

در حال آماده کردن سفارشات مشتریان بودم که نگاهم از پنجره به بیرون رفت. آقا اسدالله آمده بود و داشت با سبجان صحبت می‌کرد. خانم سلیمانی هم متوجه شد و گفت:

— بالاخره آقا اسدالله برگشت.

دقایقی بعد، سبجان به همراه او وارد آشپزخانه شد.

— سلام آقا اسدالله. خدا بد نده، حال پسرت چگونه؟

گردید. سبجان پشت پیشخوان داشت با تلفن همراهش صحبت می‌کرد و متوجه این صحنه ناراحت کننده نشد. خانم سلیمانی سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت:

— اینم از تربیت بچه پولدارا.

آن قدر از رفتار زشت جوانک با همکار میانسالم ناراحت شدم که ناخودآگاه به فکر تأدیب او افتادم. بی آنکه به کسی چیزی بگویم به سالن رفتم و سفارش او را که چلوکباب بود بر میزش گذاشتم. با دیدنم نیشخندی زد و پاهای بلندش را پایین کشید. با جدیت پرسیدم:

— شما با این‌جا مشکلی دارین؟

همزمان با من گفت:

— کجایی تو حلال زاده؟

— این جام، امرتون؟

از چهره‌اش معلوم بود که امری ندارد، ولی لحظه‌ای بعد دهان گشود و گفت:

— به اون پشمالو بگو دیگه دور و بر من نیلکه.

ابرو گره زد:

— اگه قیافه اون به دل شما نمی‌شینه، مجبور نیستین به این رستوران

بیاین.

از جواب تند و تیزم لحظه‌ای بهتش زد. سپس با لحن حق به جانبی گفت:

— چی می‌گی بچه؟ این‌جا رستوران بابامه!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— خب باشه، اگه از این‌جا و کارکنانش راضی نیستین، می‌تونین به یه

رستوران دیگه تشریف ببرین. فکر نکنم مشکل پول داشته باشین.

این حرفم هیچ به مزاجش خوش نیامد. اصلاً نمی‌دانم این همه شهامت را از کجا آورده بودم و آن حرف‌ها چگونه مسلسل‌وار از دهانم بیرون می‌ریختند. نگاهم را از چشمان خیره و اخم کرده‌اش گرفتم و خواستم بروم که ناگاه یکی از دست‌ان بلندش را دراز کرد و یقه روپوشم را به سمت خودش کشید. طوری که صورتم در یک وجبی صورتش قرار گرفت. پیش از آنکه به خود بیایم و جواب این حرکت گستاخانه‌اش را بدهم صاف به چشمانم زل زد و گفت:

— هی فسقلی! هیچ می‌دونی داری با کی یکی به دو می‌کنی؟ ولی نه،

خوشم اومد واسه خودت اقتداری داری... شجاع و با ابهت!

سپس نگاه هیزش را بر تک‌تک اعضای صورتم چرخاند و آهسته‌تر

پرسید:

— اسم این مقتدر فسقلی چیه؟

دستش را محکم پس زدم و خواستم بد و بیراه نثارش کنم که صدای

سبجان می‌خکوبم کرد:

— این‌جا چه خبره؟

غرق در شرم و اضطراب گفتم:

— هیچی.

چون نمی‌خواستم به خاطرم بحث و حرفی پیش بیاید لب فرو بستم و

شکایتی نکردم. سبجان وسط سالن با اخمی عمیق به من و یغما

می‌نگریست. یغما برای او بشکنی زد و با اشاره به من گفت:

— بهتره که از نیروی شاداب و مؤنث واسه خدمات مشتری‌ها استفاده

کنی.

گفته‌اش بیشتر از آنکه پیشنهادی باشد دستوری و آمرانه بود. شگفت‌زده و عصبی از گستاخی و بی‌حیایی او رفتن را بر ماندن ترجیح دادم. جوانک هیز، مگر چه جذابیتی در من دیده که اسمم را می‌پرسید و می‌خواست که من تنها پیشخدمت رستوران بابایش باشم؟ نه قد بلند و نه چشم و ابرو قشنگ بودم.

مضطرب و عصبی گوشه‌ی آشپزخانه کز کردم و خود را با یک مجله آشپزی مشغول نشان دادم. سبحان هراز چند لحظه می‌آمد و می‌رفت، اما من سرم را ذره‌ای هم بالا نبرده و نگاهش نکردم. تمام مدت در این فکر بودم که وقتی مرا در آن حالت شرم‌آور با یغما دیده دربارهی من چه فکری کرده. یعنی ممکن است برود برای خواهرش ساجده خانم تعریف کند و دست آخر به گوش مادرم برسد و به نگرانی‌هایش دامن بزند؟

همچون روز گذشته پیش از تاریکی هوا روپوش سفیدم را درآوردم و از آنان که تا دو ساعت دیگر آن‌جا می‌ماندند خداحافظی کردم و از در بیرون زدم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که سر چرخاندم و نگاهی به رستوران انداختم. چشمم به آن جوانک، یغما افتاد. هر دو دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرده و قدم‌زنان وارد رستوران می‌شد. نگاهم را دزدیدم و در حاشیه جاده به راه افتادم. حتماً حالا انتظار دارد مرا در سمت گارسونی ببیند. شانه‌ای بالا انداختم و در پیچ جاده وارد کوچه‌های کج و کوله‌ی روستا شدم. چند پسر بچه فوتبال بازی می‌کردند و مرغ و خروس‌ها این طرف و آن طرف به زمین نوک می‌زدند. به کوچه عریض و کوتاهی که تنها خانه خودمان را داشت رسیدم. یک کوچه دوست داشتنی بود. یک طرفش دیوار کوتاه مزرعه برنج غلامعلی شوهر ساجده خانم بود که گل‌های نیلوفر از سر آن آویزان بودند و طرف دیگرش در سبزه

رنگ خانه‌مان قرار داشت. کمی پایین‌تر از مزرعه منزل ساجده خانم واقع بود. هرازچندگاهی لحظه بادی میان شالیزارها می‌پیچید و ملودی گوش نوازی بلند می‌شد. کوچک‌تر که بودم روی دیوارک می‌نشستم و به رقص مارپیچ باد میان شالیزارها چشم می‌دوختم، ولی اجازه نداشتم از آن جلوتر بروم.

در خانه را گشودم و وارد شدم.

— سلام مادر.

مادر شال و کلاه کرده و دو سطل پلاستیکی در بسته به دست داشت. شتاب‌زده گفت:

— علیک سلام کیجا، ببین مادرت چقدر پیر و فراموشکار شده! شیر و دوغ ننه‌علی رو یادم رفت تحویلش بدم.

یک پایش به خاطر درد روماتیسم می‌لنگید و با آن دو سطل سنگین می‌خواست تا خانه ننه‌علی که مسیرش خیلی از ما دور بود پیاده برود. این غیرممکن بود. پس گفتم:

— مادر جان بی‌خیال شو، الان دیگه دیر وقته، خودم فردا صبح می‌برم. ابروانش را هلالی بالا داد و با تأکید گفت:

— نه، بیچاره یه هفته است که منتظره خدا رو خوش نمی‌آد پیرزن رو منتظر بگذارم.

پدر گوشه ایوان روی زیلو چرت می‌زد و چند مگس دور و اطراف صورتش می‌چرخیدند. مادر با نگاهی به او، گفت:

— این مرد که به درد لای جرز هم نمی‌خوره.

رفت در حیاط را گشود. تصمیم خودش را گرفته بود و هیچ عذر و بهانه‌ای را جایز نمی‌دید. به ناچار سطل‌ها را از او گرفتم و در حالیکه

شانه‌هایم از سنگینی آنها به جلو خم شده بودند گفتم:

– پس خودم می‌برم.

– ولی کیجا تو خسته‌ای.

– آره! ولی این دلیل نمی‌شه بذارم تو با این زانو درد تمام این راه رو بری و برگردی قربونت برم.

نگاه پر مهربی به من انداخت و گفت:

– پس مواظب خودت باش و زود برگرد.

با دو سطل سنگین دوباره وارد کوچه تاریک‌مان شدم. آفتاب در انتهای مزرعه پایین می‌رفت و آخرین پرتوهایش را روی شالیزارها می‌افشانده.

ننه‌علی پیرزن تنهایی بود که در یک مکان پرت و دورافتاده و دور از دیگر منازل روستا، تک و تنها ساکن بود. از یک کوچه فرعی وارد بیشه‌زاری شدم که به جنگل و کلبه‌چوبی ننه‌علی منتهی می‌شد. هرچه جلوتر می‌رفتم زمین ناهموار و روشنایی کمتر می‌شد. بوته‌ها و درختچه‌ها جابه‌جا مسیر را پر کرده بودند و در آن هوای تاریک اگر احتیاط نمی‌کردم با سطل‌ها کله‌پا می‌شدم. از طرفی صدای جغد و بهم‌کوبیده شدن بال‌های خفاش بالای سرم بر وحشتم می‌افزود. با چشمانی که بازتر از حد معمول شده بودند گوش به زنگ، اطراف پرچین‌ها و درختان و میان آنان را می‌پاییدم و آب دهانم را قورت می‌دادم. ننه‌علی شخصیت عجیبی دارد. کم‌حرف و گوشه‌گیر است و مردم دربارهی او و نحوه‌ی زندگی‌اش داستان‌های زیادی می‌گویند، ولی هیچ‌کس از حقیقی بودن آنها اطمینان ندارد. می‌گفتند او پیر دختر نانجیبی است که در جوانی از مکانی ناشناخته فرار کرده و در آن کلبه متروک پناه گرفته و پس از مدتی

کوتاه بچه‌ای نامشروع به دنیا می‌آورد و نامش را علی می‌گذارد، اما چند ماه بیشتر از عمر علی نمی‌گذرد که چند مرد ناشناس او را که در بیشه‌زار با مادرش نشسته بود می‌ربایند و مادرش را که می‌خواسته مانع‌شان شود کتک می‌زنند. بعضی‌ها می‌گفتند که آن مردان ناشناس کس و کار آن زن بودند و برای پس گرفتن آبرویشان به سراغش آمده و او را به قصد کشت زده‌اند و فرزند نامشروعش را ربوده و کشته‌اند. می‌گفتند آن بیشه‌زار شوم و نحس است چون روح آن طفل نامشروع را دیده‌اند که آن‌جا پرسه می‌زند. یک لحظه میان درختان سایه کوچکی به نظر آمد و مو بر تنم راست شد. آب دهانم را قورت دادم و به مسیر باقی مانده نگریستم. روشنایی کلبه همچون نقطه‌ای کوچک و امیدبخش در انتهای بیشه‌زار پدیدار شده بود. آن شایعات را از سر به در کرده و قدم تند کردم. هماهنگ با قدم‌هایم صدای بالا و پایین شدن شیر و دوغ در سطل‌ها بلند شد. نباید به این حرف‌های بی‌اساس اهمیت می‌دادم. مردم تا جایی که قدرت تخیلشان اجازه دهد درباره‌ی کسی که نمی‌شناسند روده‌درازی می‌کنند و افراد ساده‌لوح و دهان‌بین هم باور می‌کنند. مادرم این پیرزن منزوی را می‌شناخت و تمام این شایعات را درباره‌ی او رد می‌کرد و داستان او را این‌گونه تعریف می‌کرد: «او در جوانی عاشق مردی می‌شود و چون با مخالفت خانواده‌اش روبه‌رو می‌شود با او فرار می‌کند و به عقد موقت او درمی‌آید، ولی خیلی دیر می‌فهمد که آن مرد متأهل بوده در حالیکه او احساس می‌کند باردار شده! شوهرش در جواب اعتراض او سکوت می‌کند و فقط می‌گوید که نمی‌خواهد به خاطر او و آن بچه زندگی‌اش خراب شود و به اصرار از او می‌خواهد که بچه را سقط کند ولی ننه‌علی که می‌بیند قصر آرزوهایش بر سرش آوار شده فرار را بر قرار

ترجیح می‌دهد تا حداقل بچه‌اش را برای خود نگه دارد. به آن کلبه متروک پناهنده می‌شود و بچه‌اش را در عزلت به دنیا می‌آورد، ولی شوهرش از ترس اینکه مبادا آن بچه بعدها برایش دردسرساز شود به سراغش می‌آید و او را می‌رباید. ننه‌علی که جان‌ش به آن بچه بسته بود بعد از آن اتفاق، دل و دینش را می‌بازد و از زنی جوان و شاداب به پیرزنی افسرده و غمگین تبدیل می‌شود و تمام ارتباطاتش را با اجتماع قطع می‌کند، ولی باور ندارد که بچه‌اش را کشته باشند و هنوز هم بر این باور است که روزی او را پیدا خواهد کرد.»

لرز لرزان مقابل کلبه رسیدم و سطل‌ها را زمین گذاشتم. گویی زمان در همان سی سال پیش متوقف شده بود. آن‌جا نه از برق‌کشی خبری بود نه گاز و تلفن. روشنایی کلبه از یکی دو فانوس تأمین می‌شد و در همان نزدیکی چاه آبی به چشم می‌خورد. یکی دو دفعه با مادرم به این‌جا آمده بودم. همه چیز همان‌طور که قبلاً دیده بودم باقی مانده بود.

ضربه‌ای آهسته به در زدم؛ در چوبی و پوسیده‌ای که گوشه‌های قسمت زیرینش خزه گرفته بود. پیرزن در را باز نکرد. فکر کردم شاید گوش‌هایش سنگین شده و صدای در را نشنیده. پس دوباره در را با ضرباتی به صدا درآوردم. هرچه منتظر ماندم صدایی نیامد و در باز نشد. بادی وزید و علف‌های بلند هرز را به خش‌خش انداخت. برودت ترس به دلم خزید. صدایش کردم:

– ننه‌علی!

صدای ترسیده و لرزانم در سکوت شب به ناله‌ی گربه‌ای می‌ماند که زیر باران راهش را گم کرده است. جوابی از درون کلبه نشنیدم و بیش از پیش نگران شدم.

صدای ملودی غم‌انگیزی از دوردست‌ها بلند شده و با خش‌خش علف‌ها به دست باد درآمیخته بود. موسیقی میان جنگل در این وقت شب کمی عجیب به نظر می‌آمد. شاید هم من دچار توهم شده بودم، ولی ننه‌علی چرا جواب نمی‌داد؟

– ننه‌علی... کسی نیست؟

فریادهایم بی‌جواب ماندند. به طرف تنها پنجره کلبه رفتم و به درون آن نگاه کردم. صحنه‌ای کاملاً معمولی در برابر خود دیدم، ولی نمی‌دانم چرا تمام تنم مور مور شد. پیرزن در بسترش خوابیده بود. اگر اشتباه فکر می‌کردم پس چرا صدای در را نمی‌شنید؟ چرا جواب مرا نمی‌داد؟ چرا تکان نمی‌خورد؟ ذهنم به صدا درآمد و گفتم «ننه‌علی مُرده» نگاهم را از او گرفتم و قدم تند کردم. بالاخره روح آن کودک آمد و مادرش را با خود برد. باید کسی را خبر می‌کردم. همه جا ظلمات بود. راه را درست تشخیص نمی‌دادم. ناخودآگاه به سمتی که صدای موسیقی می‌آمد کشیده شدم. با ترس و دلهره‌ای که تمام وجودم را انباشته بود پیش می‌رفتم. خطرات مسیر جنگلی را از یاد برده و به دل آن راه یافته بودم. چندین بار آن مسیر را زیر پا گذاشته بودم، ولی نه در شب و تاریکی! یک‌دفعه خفاشی از روبه‌رو محکم خود را به طرفم پرت کرد و صدای جیغش پرده گوشم را درید. عرق سردی بر پشتم نشست و پاهایم از حرکت ایستادند. دیگر نمی‌توانستم به فضای دهشتناک اطرافم بی‌توجه باشم. دور و اطرافم پر از درختان کج و خمیده بودند که در سایه و تاریکی به شکل پیرزن‌هایی قوز کرده و عظیم‌الجثه درآمدند. صدای آن ملودی لعنتی هم بلند و نزدیک‌تر به گوش می‌رسید. گویی نوازنده‌ای نامرئی داشت برای آن پیرزن‌ها آهنگ می‌زد. تا آنها دیوانه‌وار به دور من بچرخند. همچون

جغدها و خفاش‌ها که بالای سر آنها چرخ می‌زدند، آنها هم دور من می‌چرخیدند و قهقهه‌ای خش‌دار سر می‌دادند. از آن وضع گریه‌ام گرفت. با صدایی بغض‌کرده و لرزان فریاد زدم:

— کمک!

به‌خاطر آن ملودی احساس می‌کردم که کسی آن اطراف وجود دارد. با دومین فریادم صدای ملودی قطع شد و پیرزن‌های عظیم‌الجثه دوباره به درخت‌های ساکن تبدیل شدند. سکوت سحرآمیز شب بر فضا مستولی شد. اشک‌هایم را پاک کردم به اطراف چشم چرخاندم. چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای خش‌خش برگ‌ها به زیر گام‌های کسی به گوش رسید. لرزشی بدنم را در برگرفت. من با چه جرأتی فریاد کمک سر دادم؟ این اطراف دزد و متجاوز زیاد دیده شده. حتماً آن ناشناس هم یکی از آنهاست. همین‌جا بی‌آنکه احدی خبردار شود بلایی به سرم می‌آورد و فرار می‌کند. صدای قدم‌ها از روبه‌رو جایی که درختچه‌ها و خزه‌ها بهم پیچ‌خورده بودند می‌آمد. دیگر داشتم از ترس قالب تهی می‌کردم که یک‌دفعه شاخ و برگ‌ها کنار رفتند و هیکل بسیار بلندی از آن پشت بیرون آمد. بی‌اراده جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم. او هم پای‌کوبان به دنبالم راه افتاد و ترس و وحشتم را دو برابر کرد. کورمال کورمال می‌دیدم که یک مرتبه پایم به چاله‌ی کوچکی فرو رفت و نزدیک بود کله‌پا شوم که آن شخص شانه‌هایم را محکم چسبید و صدای مردانه‌ای در گوشم گفت:

— آروم باش... آروم...

تقلا کردم، ولی چون یک پایم درون چاله گیر بود مانند غریقی بودم که شنا بلد نیست و بی‌هدف دست و پا می‌زند. او بی‌وقفه می‌گفت:

— آروم باش... فقط آروم باش!

لعنتی، رهایم نمی‌کرد. با آرنج که به پهلویش کوبیدم ناله‌اش به هوا برخاست و رهایم کرد. در حالیکه از آن همه تقلا به نفس نفس افتاده بودم سر برگرداندم و به او نگریستم. در تاریکی صورتش هیچ پیدا نبود. پرسیدم:

— تو کی هستی؟

— خواستیم ثواب کنیم کباب شدیم!

در سایه لاغر و قد بلند به نظر می‌رسید و موهای بلندش به دست باد دور سرش می‌رقصید. لحن آرام و بی‌قید صدایش هم برایم آشنا بود. گویی صاحب آن صدا را قبلاً دیده و می‌شناختم، اما هر چه به ذهن خود فشار آوردم نتوانستم به نتیجه‌ای برسم. پایم را که هنوز در چاله گیر کرده بود به سختی بیرون کشیدم، چند خار به پایم فرو رفتند و ناله‌ام را درآوردند. او قدمی جلو آمد:

— بذار کمکت کنم.

— نه!

نور تلفن همراهش چشمانم را زد و در همان حال گفت:

— هی من که لولو خورخوره نیستم فقط می‌خوام کمکت...

یک‌دفعه ادامه‌ی حرفش را خورد. گویی با نوری که به صورتم زده بود مرا شناسایی کرد. پس از سکوتی زمزمه‌وار گفت:

— اینکه تویی فسقلی مقتدر!

با چهره‌ای درهم از درد نگاهش کردم. هیچ‌سر از حرف‌هایش در نمی‌آوردم.

— منو نشناختی؟

پس از این حرف نورگوشی‌اش را به صورت سه‌گوش و کشیده‌اش زد

و تازه فهمیدم او کیست. از یافتن یک آشنا دلگرم شدم و به تدریج ترسم فروکش کرد. بالحن بشاشی گفت:

– حالا منو شناختی فسقلی مقتدر؟

تشر زد:

– به من نگین فسقلی!

– اوه!

پس از درنگی شانۀ بالا زد:

– پس چی بگم؟ من که اسمتو نمی دونم.

– خرسند هستم.

پوزخندی زد و زیرلب تکرار کرد:

– خرسند... خانوم خرسند...

– خنده داشت؟

– نه، فقط خانوم خرسند یه کمی برای تو سنگینه و به زبون من هم

نمی چرخه، همون دانا بهتره!

نگاه خیره و متعجبم را که دید قاه‌قاه پیروزمندانۀ اش به هوا رفت:

– به مغزت زیاد فشار نیار که از کجا فهمیدم، خودِ قارچیا بهم گفتن!

– قارچیا؟!

– آره دیگه، رستوران قارچ رو می‌گم!

آهی از استیصال کشیدم و خم شدم خارها را از ساق پایم درآورم.

– می‌خوای من کمکت کنم؟

– نه!

– به درک!

کورمال کورمال ساق پایم را به دنبال خارها لمس کردم و آنها را که ریز

و درشت بودند با درد بیرون کشیدم. ناله‌ام را درگلو خفه کردم تا بیشتر از این باعث تفریح و خنده‌ی او نشوم. البته او یکسره حرف می‌زد و حواسش به من و حالم نبود.

– رستوران قارچ اسم جالبیه نه؟ پنج سال پیش خودم برای رستوران انتخاب کردم. البته به فشنگی اسم تو نیست... چپ نیگام نکن بابا، ناسلامتی من به دادت رسیدم. بیچاره، یادت رفته همین چند دقیقه پیش این‌جا واسه خودت چه جیغ و ویغی راه انداخته بودی...؟ دِ اگه من نمی‌رسیدم که الان سخته قلبی رو زده بودی بدبخت!

خارها تمام شدند. صاف ایستادم و با خشمی کنترل شده گفتم:

– به چه حقی این‌طور بی‌ادبانه با یه خانم حرف می‌زنی؟

– یه جور ی می‌گه خانوم هرکی ندونه فکر می‌کنه...

پوزخند تمسخرآمیزی چهره‌اش را پر کرد و اضافه نمود:

– همه‌اش پونزده، شونزده سالته!

از فرط حرص گفتم:

– نخیر، بیست سالمه!

– ای جان! یعنی فقط هشت سال از من کوچک‌تری؟

به تندی گفتم:

– لطفاً مؤدب باشین آقا!

خنده بر لبانش خشک شد. سرش را که سمت من خم شده بود راست کرد و با غرغری زیرلب از کنارم رد شد و رفت. از ترس اینکه دوباره در تنهایی به خیال و توهم بیفتم به دنبالش کشیده شدم. قرص ماه کاملاً بالا آمده بود و مسیر با پرتوی آن مهتابی شده بود. با پایبی که به لنگیدن افتاده بود چند قدم پشت سر او راه رفتم. تازه متوجه ویولنی شدم که در کوله‌اش